

# رضایت‌نامه

«علی اصغر کلاکی»

قنبرعلی علیزاده یکی از بچه‌محل‌هایمان بود که با هم دوست بودیم. بیشتر روزهای تابستان را با هم می‌گذراندیم. قد کوتاهی داشت، سبزه‌رو و خیلی تیز و چابک بود و مثل یک گربه از دیوار راست بالا می‌رفت. ما بیشتر اوقات توی زمین‌های خاکی فوتبال بازی می‌کردیم. قنبرعلی علاوه بر فوتبال نسبتاً خوبش، از سرعت دویدن بالایی هم برخوردار بود. یادم می‌آید در بازی هفت‌سنگ همیشه دلم می‌خواست قنبرعلی یکی از یارهایمان باشد. قنبرعلی دومین پسر خانواده بود و برادر بزرگ‌ترش توی تصادف کشته شده بود.

سال ۱۳۵۹ که حمله عراق به ایران شروع شد، من کلاس سوم راهنمایی بودم و در مدرسه‌ای در «نازی‌آباد» درس می‌خواندم. قنبرعلی هم به دلیل علاقه‌نداشتن به درس، ترک تحصیل کرده بود و توی کارگاهی کار می‌کرد که لیوان بستنی تولید می‌کردند. اما برنامه فوتبال و بازی‌های محلی‌مان با او و بقیه بچه‌ها مثل سابق ادامه داشت. شب‌هایی که حملات هوایی عراق در تهران انجام می‌شد، من و قنبرعلی و بچه‌ها تا آخرهای شب توی کوچه می‌ماندیم و برای خودمان رویاهای بزرگی تصور می‌کردیم و جنگ همچنان ادامه داشت.

یک سال بعد که به کلاس اول دبیرستان رفتیم، در میانه‌های سال تحصیلی تصمیم گرفتم برای رفتن به جبهه اقدام کنم. اما موانع متعددی بر سر راهم بود. از سن کم تا پند و نصیحت دوستان و همسایگان. ولی من گوشم شنوای هیچ‌کدام از این حرف‌ها نبود. موضوع رفتن به جبهه را به بچه‌های محل گفتم. چند نفر

مسخره کردند و چند نفر دیگر گفتند نشدنی است، چون سن ما کم است. تنها کسی که حرفم را جدی گرفت، قنبرعلی بود. ولی جلوی بچه‌ها حرفی نزد. بعداً که مرا تنها دید، پیشم آمد و گفت: «علی از تو چه پنهان که من هم بدجوری می‌خواهم به جبهه بروم، ولی نمی‌دانم چه کار کنم.»

چند ماهی گذشت و ما همچنان رفتن به جبهه دغدغه ذهنمان شده بود که متوجه شدم یکی از هم‌کلاسی‌هایم به نام حیدر امانی دارد عازم جبهه می‌شود. موضوع را به قنبرعلی گفتم و شبانه سراغ حیدر رفتیم. یک سال ونیم از ما بزرگ‌تر بود. مشکل سنی نداشت. پدر و مادرش هم مخالفتی نداشتند. از حیدر سراغ پایگاهی را که برای

و یاد لحظه‌ای افتادم که داد زدم: حیدر به زودی من هم می‌آیم پیشت، و او هم با خنده گفته بود: ان‌شاءالله.

دو روز بعد به مراسم تشییع پیکر حیدر رفتیم. مراسم سوم و هفتم شهادتش خیلی باشکوه برگزار شد. اکثر هم‌کلاسی‌ها هم آمده بودند. از شهادت حیدر خیلی حالم گرفته بود و همه‌اش خاطراتش در ذهنم تداعی می‌شدند. شهادت حیدر، عزم و اراده‌ی مرا برای رفتن به جبهه بیشتر کرده بود. هر روز امیدوارتر از روز قبل به این موضوع فکر می‌کردم. تا اینکه یک روز قنبرعلی پیشنهاد وسوسه‌انگیزی به من داد که اصلاً به آن فکر نکرده بودم.

آن روز بعد از ظهر خواب بودم که سراغم آمد و خنده‌کنان گفت: «علی راهی پیدا کرده‌ام برای جور کردن مدارک.» او پیشنهاد دست‌کاری توی شناسنامه را داد و برق از کلام پرید. قرار گذاشتیم که سال تولدمان را بالاتر ببریم تا مشکل سنی نداشته باشیم. زیر رضایت‌نامه هم امضای باباها را جعل کنیم! امضای بابا خیلی هم سخت نبود، اما دست بردن در شناسنامه به این سادگی نبود و دعا کردیم که موقع تحویل مدارک اصل شناسنامه را نخواهند. بعد از نوشتن یک رضایت‌نامه و جعل امضای بابا زیر آن و تهیه‌ی عکس و بقیه‌ی مدارک، قرار گذاشتیم فردا با هم به پایگاه برویم.

وقتی نزدیک پایگاه شدیم، از ترس و دلهره رنگمان پریده بود. همه‌اش نگران بودیم نکند بفهمند و آبرویمان جلوی همه برود. بالاخره با حالی زار جلوی میز متصدی تحویل مدارک رسیدیم. نگاهی نافذ داشت. همان‌طور که مدارک را می‌گرفت، قد و قامتمان را برانداز کرد. ما قدرت گفتن هیچ کلمه‌ای نداشتیم. وقتی مدارک را نگاه می‌کرد، قلب ما داشت از سینه در می‌آمد.

با خودم گفتم: «عجب غلطی کردم! کاش این کار را نمی‌کردم. خدایا خودت به خیر کن!» قنبر هم ترسش کمتر از من نبود، ولی ناگهان خودش را پشت من پنهان کرده بود. با همه‌ی این اوصاف، در کمال تعجب متصدی همه‌ی مدارک را به هم منگنه کرد و درون یک پوشه قرار داد. باورم نمی‌شد که به مدارک اشکال نگرفت. دیگر خیال هر دویمان راحت شد. انگار کسی دستش را از روی دهنم برداشته باشد، چند نفس عمیق کشیدم.

به هر کدام از ما یکی یک فرم داد که پر کنیم و بعد یک عکس به بالای فرم منگنه کرد و یک تکه کاغذ کوچک به‌عنوان رسید به ما داد که در آن، تاریخ و ساعت جمع شدن در پایگاه ابوذر نوشته شده بود. آن روز برای من یک روز به یادماندنی شد و هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود: بیست و ششم مردادماه ۱۳۶۱.

من و قنبرعلی سر از پا نمی‌شناختیم. در راه بازگشت به خانه، تازه به این فکر افتادیم که خانواده را چطور در جریان قرار دهیم که مخالفتی نداشته باشند. تصمیم گرفتیم که به آن‌ها بگوییم از طرف پایگاه بسیج ما را برای آموزش نظامی به پادگان امام حسین(ع) اعزام می‌کنند و

ثبت‌نام اقدام کرده بود، گرفتیم و فردای همان روز با قنبر به آن پایگاه رفتیم. از متصدی امور اعزام، شرایط را جویا شدیم و او هم با اشاره به نوشته‌ای که روی دیوار زده بود، ما را متوجه شرایط کرد.

### حداقل سن ۱۷ سال تمام

و رضایت‌نامه کتبی به امضای پدر و مواردی دیگر که کار را برای ما سخت می‌کرد.

ناامید از پایگاه ابوذر به خانه برگشتیم. چند روزی از این قضیه گذشت. در خانه پای تلویزیون نشسته بودم که زنگ خانه به صدا درآمد. فوری خودم را به دم در رساندم. حیدر بود. از دیدنش خیلی خوش‌حال شدم، اما وقتی از قصدش خبردار شدم، کلی به هم ریختم. حیدر برای خداحافظی آمده بود و گفت که فردا از پایگاه محل به پادگان امام حسین(ع) می‌رود و بعد از طی دوره آموزشی، عازم خط مقدم جبهه می‌شود. کلی با هم حرف زدیم و موقع خداحافظی همدیگر را در آغوش گرفتیم. وقتی حیدر در حال دور شدن از من بود با صدای بلند گفتم: «حیدر به زودی من هم می‌آیم پیشت.» او هم برگشت و با خنده گفت: «ان‌شاءالله.» عید شده بود و دید و بازدید و مسافرت و خوش‌گذرانی و تکالیف عید. چند ماهی بود از حیدر خبر نداشتیم. اصلاً نمی‌دانستم به کدام منطقه اعزام شده است. قنبرعلی هم دیگر حرف جبهه را نمی‌زد. اما من هنوز سودای رفتن به جبهه در سرم بود. مدتی بود که عضو بسیج مسجد محل شده بودم تا بلکه از این طریق راهی برای رفتن به جبهه پیدا کنم. توی پایگاه بسیج خبر شهادت یا مجروح شدن رزمندگان محل زودتر از هر جای دیگر می‌رسید.

یک شب که پایگاه بودم، دیدم دو تا از بچه‌های تعاون پایگاه ابوذر به آنجا آمدند و با چند تا از مسئولان و بچه‌های پایگاه صحبت کردند. همگی غرق اندوه و ماتم بودند. ظاهراً بچه‌های تعاون از بچه‌های پایگاه می‌خواستند خبر شهادت یکی از رزمندگان را برای خانواده‌اش ببرند. من هم کنجکاو شدم و نزدیک‌تر رفتم تا ببینم شهید مورد نظر چه کسی است. یک بسته اعلامیه بسته‌بندی شده روی میز بود. اصلاً به نوشته‌های اعلامیه توجه نکردم. تنها چیزی که به سرعت چشم‌هایم را پُر کرد، عکس حیدر بود. بغض گلویم را گرفته بود. باورم نمی‌شد. نمی‌دانستم چه بگویم. یکی از اعلامیه‌ها را برداشتم و خواندم:

«شهید حیدر امانی»

«محل شهادت، گیلان‌غرب»

یاد قرآن خواندنش سر صف مدرسه افتادم و عکس‌هایی که توی زمین ورزش با هم انداختیم. همه‌ی خاطرات خوبی که با هم داشتیم، از نظرم گذشتند. به مسئول پایگاه مسجد گفتم: «این هم‌کلاسی من است!» و همان‌جا زدم زیر گریه. یکی دو تا از اعلامیه‌ها را برداشتم و آمدم خانه. یاد روز آخری افتادم که برای خداحافظی آمده بود پیشم



خواندن نماز به نمازخانه رفتیم. بعد از نماز هم ما را به سالن غذاخوری بردند. تعداد زیادی بسیجی آنجا بودند که لباس نظامی بر تن داشتند، ولی ما همه با لباس شخصی بودیم. از میان آن بسیجی‌های قدیمی، مرد سالخورده‌ای با صدای بلند فریاد زد: «برای سلامتی آش‌خورهای جدید اجماعاً صلوات!» همه صلوات فرستادند و به ما خوشامد گفتند. همه توی سینی‌ها، غذا گرفتیم و شروع به خوردن کردیم.

یک هفته سپری شد و پنج‌شنبه بعدازظهر به خانه برگشتیم. مادرم وقتی مرا دید گفت: «چقدر سپاه و لاغر شدی!» او را جانانه در بغل گرفتم و حسابی از دلتنگی در آمدم. شب هم وقتی بابا آمد، او را در آغوش گرفتم و غرق بوسه کردم. چهره خندانش را که دیدم، خیلی خوش‌حال شدم، اما عذاب وجدان اذیتم می‌کرد. با این حال، باز هم نمی‌توانستم حرفی بزنم. آن شب در کنار پدر به خواب راحتی رفتم و از اینکه صبح زود مثل پادگان از بیدارباش صبحگاهی خبری نبود، خیلی خوش‌حال بودم. فردا صبح، بعد از خوردن صبحانه وارد حیاط خانه شدم و صحنه‌ای دیدم که به بزرگی عشق پدر و مادر به فرزند پی بردم. هیچ‌گاه تصویر آن صحنه را فراموش نمی‌کنم. مادرم لباس‌های نظامی مرا در ماشین لباس‌شویی قرار می‌داد و پدرم پوتین‌هایم را واکس می‌زد. آه خدای من! نمی‌دانم چرا شرمندگی‌ام بیشتر شد. کنار پدرم آمدم و از او خواستم اجازه بدهد خودم واکس بزنم که قبول نکرد. گویی از این کار لذت می‌برد. به ناچار در کنارش نشستم و مشغول پاک‌کردن کفش‌های دیگرم شدم تا بعد بابا واکس بزند.

یک جورهایی، انگار هر دو راضی شده بودند و با این موضوع کنار آمده بودند. ظاهرم خوش‌حال و باطنم اندوهگین بود. تصمیم گرفتم آن جمعه را لحظه به لحظه در کنارشان باشم تا در طول دوره آموزشی کمی از دلتنگی‌ام کم بشود. شنبه صبح به اتفاق قنبرعلی، مصطفی و محمدرضا به پادگان امام حسین (ع) برگشتیم و دوباره آموزش را از سر گرفتیم. در شماره‌های بعد، اتفاق‌های خواندنی دوران آموزشی را برایتان نقل می‌کنم.

پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها به خانه می‌آییم. بابا و مامان، با وجود اینکه در چشمانشان می‌دیدم حرف مرا باور ندارند، اما با رفتن مخالفتی نکردند. شاید به خاطر اینکه فصل تابستان بود و آن‌ها هم این موضوع را یک اردوی تابستانی فرض کرده بودند، موافقت کردند.

یک روز قبل از اعزام، یعنی همان تاریخی که روی آن تکه کاغذ کوچک قید شده بود، به پایگاه رفتیم و مسئول کارگزینی پایگاه برایمان توضیحات زیادی داد که چه وسایلی با خودمان ببریم.

شب که پدرم به خانه آمد، وقتی ساک بسته و آماده‌ام را دید و متوجه شد که فردا عازم هستم، مخالفتی نکرد، اما چهره درهمی داشت؛ چهره‌ای که پر از سؤال بود.

صبح، موقع بیرون آمدن از خانه، پدرم مقداری پول به من داد و مادرم هم کلی سفارش کرد که مواظب خودم باشم. قنبرعلی در کوچه منتظر من بود. انگار شب گذشته، او هم شرایطی مثل من داشت. هر دو خوش‌حال به پایگاه رفتیم. دو اتوبوس آمدند و ما سوار شدیم و به سوی پادگان امام حسین (ع) رفتیم.

توی راه موضوعی وجدانم را بدجوری عذاب می‌داد؛ اینکه چگونه از طرف پدر و مادرم رضایت‌نامه جعل کردیم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا خودم را آرام کنم، اما نتوانستم و موضوع را به قنبرعلی گفتم. متوجه شدم او هم مثل من دچار عذاب وجدان شده است. توی همین افکار، به خیابان‌هایی که از آن‌ها رد می‌شدیم، خیره شدم. بعد از چهل پنجاه دقیقه به پادگان امام حسین (ع) رسیدیم. صدای اذان ظهر از بلندگوی پادگان پخش می‌شد.

از اتوبوس پیاده و به خط شدیم. آمار گرفتند و برای